



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

برگداری، درنگری، جز دل خوبان نبری
سر مکش ای دل که ازو هر چه کنی، جان نبری

تا نشوی خاک درش، در نگشاید به رضا
تا نکشی خارِ غمش گل ز گلستان نبری

تا نکنی کوه بسی، دست به لعلی نرسد
تا سوی دریا نروی، گوهر و مرجان نبری

سر نهد چرخ تو را، تا که تو بی سر نشوی
گس نخرد نقد تو را، تا سوی میزان^(۱) نبری

تا نشوی مست خدا، غم نشود از تو جدا
تا صفت گریگ دری، یوسف گنجان نبری

تا تو آیزی^(۲) نکنی، کی همه محمود^(۳) شوی؟
تا تو ز دیوی نرهی، ملک سلیمان نبری

نعمت تن خام کند، محنت^(۴) تن رام کند
محنت دین تا نکشی، دولت ایمان نبری

خیره میا، خیره مرو، جانب بازار جهان
زانکه درین بیع و شری^(۵)، این ندهی، آن نبری

خاک که خاکی نهد^(۶)، سوسن و نسرين نشود
تا نکنی دل^(۷) کهن، خلعت^(۸) سلطان نبری

آه گدارو^(۹) شده ای، خاطر تو خوش نشود
تا نکنی کافریمی، مال مسلمان نبری

هیچ نَبْرَدَسْت کسی مُهره ز اَنبَانِ (۱۰) جهان
رَنجه مَشُو، زان که تو هم مُهره ز اَنبَانُ نَبْرِي

مُهره ز اَنبَانِ نَبْرَم، گوهرِ ايمانِ بَبْرَم
گَر تو به جان بُوخُل (۱۱) کُنِي، جان بَرِ جانانِ نَبْرِي

ای کَشِشِ عشقِ خدا، می نَنِشِينَد کَرَمَت
دست نَداری زِ کِهَانِ (۱۲) تا دل ازیشانِ نَبْرِي

هینِ بَکَشَانِ هینِ بَکَشَانِ، دامنِ ما را به خوشان
زانکه دلی که تو بَرِي، راهِ پَرِيشَانِ (۱۳) نَبْرِي

راست کُنِي وَعَدَه خود، دست نَداری زِ کَشِشِ
تا همه را رَقصِ کُنَانِ جانِبِ ميدانِ نَبْرِي *

هیچ مگو ای لبِ من، تا دلِ من باز شود
زانکه تو تا سنگِ دلی، لُغْلِ (۱۴) بَدَخَشَانِ (۱۵) نَبْرِي

گر چه که صد شَرَطِ کُنِي، بی همه شَرَطِي بَدَهِي
زانکه تو بَسِ بی طَمَعِي، زَرِ به حُرْمَدَانِ (۱۶) نَبْرِي

*** قرآن کریم، سوره انشقاق (۸۴)، آیه ۶**

« يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَىٰ رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلَاقِيهِ. »

« ای انسان، تو در راه پروردگارت رنج فراوان می‌کشی؛ پس پاداش آن را خواهی دید. »

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۴۱

محو می‌باید نه نحو اینجا، بدان
گر تو محوی، بی‌خطر در آب ران

آبِ دریا مُرده را بر سر نَهْد
ور بُوَد زنده ز دریا کی رَهْد؟

چون پُردی تو ز اوصافِ بَشَر
بحرِ اسرارَت نَهَد بر فرقِ سَر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

جان و روانِ من تویی، فاتحه خوان^(۱۷) من تویی
فاتحه شو تو یکسری تا که به دل بخوانمت

صیدِ منی، شکارِ من، گر چه ز دام جسته‌ای^(۱۸)
جانپ^(۱۹) دام باز رو، وَر نروی برانمت^(۲۰)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابرِ عنایت بر آسمانِ رضااست
اگر بیارم از آن ابر بر سرت بآرم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴

خسرو جانی و جهان وز جهتِ کوهگنان
با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این
بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان همسنگ^(۲۱) شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ^(۲۲) شد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۰

ساعتی گرگی در آید در بشر
ساعتی یوسف رُخی همچون قَمَر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غُصه‌های دَم به دَم
این بُود معنیِ قَد جَفَّ الْقَلَمُ*

که نگردهد سُنَّتِ ما از رَشْدِ (۲۳)
نیک را نیکی بُود بدِ راست بد

کار کُن هین که سلیمان زنده است
تا تو دیوی تیغ او بُرنده است

* حدیث

« جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ. »

« خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی. »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۹۶

ای آیاز از عشق تو گشتم چو موی
ماندم از قِصّه، تو قِصّه من بگوی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵۳

ای آیاز از تو غلامی نور یافت
نورَت از پستی سوی گردون شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی
بندگی را چون تو دادی زندگی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

شرح بهر دفعِ شرّ رایِ زَنَد
دیو را در شیشه حُجّت کُند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ندایِ فَاَعْتَبِرُوا (۲۴) بشنوید اُولُوا الْاَبْصَارِ (۲۵)*
نه کودکیست، سرِ آستین چه می‌خایید (۲۶)؟

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن؟
هلا، ز جو بجهد آن طرف، چو بُرنایید (۲۷)

* قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲

«... فَاَعْتَبِرُوا يَا اُولِي الْاَبْصَارِ»

«... پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۷

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
صید نعمت کن به دام شکر شاه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

مُشْتَرِيٌّ مَاسْتِ اللّٰهِ اشْتَرِي
از غم هر مُشْتَرِي هین برتر آ

کسی که فرموده است: « خداوند می خرد »، مشتری ماست. بهوش باش از غم مشتریانِ فاقد اعتبار بالاتر بیا.

مشتربی جو که جویانِ تو است
عالمِ آغاز و پایانِ تو است

هین مکش هر مشتری را تو به دست
عشق‌بازی با دو معشوقه بد است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۲

چونکه عمرت بُرد دیو فاضحه
بی‌نمک باشد اَعُوذ و فاتحه

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۶

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گُسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریق انبساط

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

معنی جَفَّ الْقَلَمِ کی آن بود
که جفاها با وفا یکسان بود؟

بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمِ
وآن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمِ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸

گر قضا انداخت ما را در عذاب
کی رود آن خو و طبع مُسْتَطَاب؟

گر گدا گشتم، گدارو کی شوم؟
ور لباسم کهنه گردد، من نُوام

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان
از فراقِ او بیندیش آن زمان

ز آنچه گشتی شاد، بس گس شاد شد
آخر از وی جَست و همچون باد شد

از تو هم بجهد، تو دل بر وی مَنه
پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

بیشِ چوگانهای حکم کُن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۰۶

چون قضای حق رضای بنده شد
حُکم او را بنده خواهنده شد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۸۵

لا بُود، چون او نشد از هست نیست
چونکه طوعاً لا نشد، کُرْهاً بسی است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱

عاقلاتش، بندگانِ بندی‌اند
عاشقانش، شِکری و قندی‌اند

اِنْتِيَا كَرِهًا مَهَارِ عَاقِلَانِ
اِنْتِيَا طَوْعًا بَهَارِ بِيدَلَانِ

از روی کراهت و بی میلی بیاپید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیاپید، بهار عاشقان است.

قرآن کریم، سوره فصلت(۴۱)، آیه ۱۱

«... فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ اِنْتِيَا طَوْعًا اَوْ كَرْهًا قَالَتَا اَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«... پس به آسمان و زمین گفت: چه از روی میل و چه از روی اجبار بیاپید. گفتند: فرمانبردارانه آمدیم.»

قرآن کریم، سوره انشفاق(۸۴)، آیه ۶

« يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَىٰ رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلَاقِيهِ.»

« ای انسان، تو در راه پروردگارت رنج فراوان می‌کشی؛ پس پاداش آن را خواهی دید.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

اَنْصِتُوا بِيذِيرِ، تَا بَرِ جَانِ تُو
اَيِدِ اَز جَانَانِ، جَزَايِ اَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۱۱

از بهاران کی شود سرسبز سنگ؟
خاک شو، تا گل برویی رنگ رنگ

سال ها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را، یک زمانی خاک باش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۳

رو رو ای جانِ سَبُکِ خِيزِ غَرِيبِ سَفَرِي
سويِ دَرِيَايِ مَعَانِي كِه گَرَامِي كُھَرِي

برگذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست
مکن استیزه، گزین مصطبه هم برگذری

پر فرو شوی ازین آب و گل و باش سبک
پی یاران پریده چه گنی که نپری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۱

روان چرات نیابد، چو پر و بال ویی؟
نظر چرات نبیند، چو مایه نظری؟

چه زهره دارد تویه، که با تو تویه کند؟
خبر که باشد تا با تو ماندش خبری؟

کیست آن مس مسکین چو کیمیا آید
که او فنا نشود از مسی به وصف زری؟

کیست دانه مسکین چو نوبهار آید
که دانگیش نگرده فنا پی شجری؟

کیست هیزم مسکین که چون درافتد نار^(۳۹)
بدل نگرده هیزم به شعله شرری^(۳۰)؟

ستاره‌هاست همه عقلها و دانشها
تو آفتاب جهانی، که پرده شان بدری

جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز^(۳۱)
اثر نماند ازو، چون تو شاه بر اثری

کیم بگو من مسکین که با تو من مانم؟
فنا شوم من و صد من، چو سوی من نگری

کمال وصف خداوند شمس تبریزی
گذشته است ز اوهام^(۳۲) جبری و قدری^(۳۳)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶

چند فَلَکِ گشت قَمَر، تا به خودش راه دَهِی (۳۴)
چند گُذازید (۳۵) شِکَر تا تو بِدو دَرنگری

چند جُنون کرد خَرَد، در هَوَسِ سِلْسله‌یی
چند صِفَتِ گشت دلم، تا تو بِرو بَرگُذری

آن قَدَحِ شاده پِده، دَمِ مَدَه (۳۶) و باده پِده
هین که خروِسِ سَحری مانده شد (۳۷) از ناله گُری (۳۸)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه (۳۹) نو آرد
شیرین تر و نادرتر زان شیوه پیشینش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶

گَر به خَراباتِ بُتان هر طَرَفی لاله رُخیست
لاله رُخا، تو زِ یکی لاله سِتانی دِگری

هم تو جُنون را مَددی، هم تو جمالِ خَرَدی
تیرِ بلا از تو رسد، هم تو بلا را سِپری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

آن شنیدی که خَضِرِ تخته کشتی بشکست؟
تا که کشتی ز کَفِ ظالمِ جَبَّار پَرست (۴۰)

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۶۸ و ۶۹

« وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا. » (۶۸)

« و چگونه در برابر چیزی که بدان آگاهی نیافته‌ای صبر خواهی کرد؟ »

« قَالَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا. » (۶۹)

« گفت: اگر خدا بخواهد، مرا صابر خواهی یافت آنچنان که در هیچ کاری تو را فرمانی نکنم. »

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹

در طلب زن دایماً تو هر دو دست
که طلب در راه، نیکو رهبر است

لنگ و لوک (۴۱) و خفته شکل (۴۲) و بی ادب
سوی او می‌غیز (۴۳) و او را می‌طلب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹

دوست دارد یار، این آشفستگی
کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاه است، او بی کار نیست
ناله، از وی طرفه (۴۴)، کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر:
كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ اِيْ پسر

ای پسر معنوی، برای همین است که حضرت رحمان فرمود: او در هر روز به کاری است.

اندین ره، می‌تراش و می‌خراش
تا دم آخر، دمی فارغ مباش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۲

« صبرکردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن، با این
نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد. »

رفت لقمان سویِ داودِ صفا
دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها

جمله را با هم دگر در می‌فکند
ز آهنِ پولاد، آن شاهِ بلند

صنعتِ زَراد(۴۵) او کم دیده بود
درعجب می‌ماند، و سواسش فرود

کین چه شاید بود؟ وا پُرسم ازو
که: چه می‌سازی ز حلقه تُو به تُو؟

باز با خود گفت: صبر اولیتر است
صبر تا مقصود زوتر رهبر است

چون نپرسی، زودتر کشف شود
مرغ صبر از جمله پُران‌تر بُود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سَهل از بی صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تَن بَرَد(۴۶)، هم در زمان
شد تمام از صنعتِ داود آن

پس زره سازید و در پوشید او
پیش لقمانِ کریمِ صبرخُو

گفت: این نیکو لباس است ای فتی
در مَصاف(۴۷) و جنگ، دفعِ زخم را

گفت لقمان: صبر هم نیکو دمی ست(۴۸)
که پناه و دافعِ هر جا غمی ست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان
آخِرِ وَالْعَصْرِ را آگه بخوان*

صد هزاران کیمیا، حق آفرید
کیمیایی همچو صبر، آدم ندید

* قرآن کریم، سوره العصر (۱۰۳)، آیه ۳-۱

وَالْعَصْرِ (۱)

سوگند به عصر.

إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ (۲)

که آدمی در زیانکاری است.

إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصُوا بِالحَقِّ وَتَوَّصُوا بِالصَّبْرِ. (۳)

مگر آنها که ایمان آوردند و کارهای نیک کردند و یکدیگر را به حق و صبر سفارش کردند.

- (۱) میزان: ترازو، مقیاس، معیار
- (۲) آيازی: آيازی: مثل آياز بودن و اطاعت کردن از اوامر سلطان بجای اوامر من ذهنی.
- (۳) محمود: ستوده، ستایش کرده شده
- (۴) محنت: سختی، بلا، رنج
- (۵) بیع و شری: خرید و فروش، معامله
- (۶) هلیدن: گذاشتن، هشتن
- (۷) دلق: خرقه، پوستین، جامه درویشی
- (۸) خلعت: جامه دوخته که از طرف شخص بزرگ به عنوان جایزه یا انعام به کسی داده شود. هدیه، پاداش.
- (۹) گدارو: سیمج، پُرو، بسیار حریص
- (۱۰) انبان: کیسه بزرگ که از پوست دباغی شده بز یا گوسفند درست کنند. توشه دان.
- (۱۱) بخل: حسد، رشک، بخیل بودن
- (۱۲) کپان: جمع که به معنی کوچک، خرد، حقیر
- (۱۳) راه پَریشان: راه پراکنده و آشفته، راه غلط، کوره راه
- (۱۴) لعل: نوعی سنگ قیمتی از ترکیبات آلومینیوم به رنگ سرخ.
- (۱۵) بدخشان: نام شهری در افغانستان که لعل آن معروف است.
- (۱۶) حُرْمَدان: کیسه‌ای چرمی که در آن زر و سیم ریخته و به کمر می‌بستند.
- (۱۷) فاتحه خوان: کسی که سوره فاتحه را برای شفا بر سر بیمار بخواند.
- (۱۸) جَسْتَن: رهایی یافتن، خلاص شدن
- (۱۹) جانب: سوی، جهت
- (۲۰) راندن: روان کردن، جاری ساختن
- (۲۱) هَمْسَنگ: هم وزن، همتایی، مصاحبت
- (۲۲) دَنگ: احمق، بیهوش

- (۲۳) رَشَدٌ: هدایت، به راه راست رفتن، از گمراهی درآمدن
- (۲۴) فَأَعْتَبُوا: عبرت بگیرید
- (۲۵) أُولُوا بُصِيرًا: صاحبان بصیرت، مردمان روشن بین
- (۲۶) خَائِبِينَ: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن
- (۲۷) بُرْنَا: جوان
- (۲۸) مَصْطَبَةٌ: سکویی که بر آن نشینند، دنیا، جایگاه مردم
- (۲۹) نَارٌ: آتش
- (۳۰) شَرَّرَ: جرقه، آنچه از آتش به هوا می‌پرد.
- (۳۱) تَمُوزٌ: ماه دهم از ماههای رومی که برابر مرداد شمسی است.
- (۳۲) اوهام: جمع وهم، به معنی خیال، گمان، پندار
- (۳۳) جَبْرِيٌّ وَ قَدْرِيٌّ: جبری فرقه ای است که معتقد است همه اعمال انسان از روی اجبار است و انسان در آن مختار نیست. قدری فرقه ای است در قبال آنان که معتقد به اختیار انسانند.
- (۳۴) تا به خودش راه دهی: تا او را به خود راه دهی
- (۳۵) گدازیدن: گداختن، نوب شدن، آب شدن
- (۳۶) دَمٌ دَانٌ: فریب دادن
- (۳۷) مانده شدن: از کار فرو ماندن، در تعب افتادن
- (۳۸) ناله گری: ناله و فغان کردن بسیار
- (۳۹) شیوه: راه و روش
- (۴۰) رَسْتَنٌ: رها شدن، خلاص شدن
- (۴۱) لوک: آن که از شدت ضعف و سستی به زانو و دست راه رود، عاجزی و زبونی
- (۴۲) خَفْتَه: خوابیده، خمیده
- (۴۳) غَيْرِثِدِنٌ: خزیدن، چهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن، به روی زانو نشسته راه رفتن
- (۴۴) طَرْفَةٌ: شگفتی آور، عجیب
- (۴۵) زَرَادٌ: زره ساز، زره گر
- (۴۶) تَن زَدِنٌ: خاموش بودن و خاموش شدن
- (۴۷) مَصَافٌ: جمع مَصَفٌ به معنی جای صف کشیدن، آوردگاه
- (۴۸) نیکو دم: دم و نفس خوب و خوش